

سگ و کلاغ و جاکش و ادبیات فارسی

خانم کسمایی، نطف کن و مرا از نیست سخنران‌های
سمینار حذف کن. همان جور که تلفنی گفتم دارم
دانمارکی می‌خوانم و حال و حوصله‌ی ادبیات فارسی را
ندارم.

می‌دانم! کلی زحمت کشیده‌ای.

می‌دانم! بدکاری کردم که قون دادم.

می‌دانم! دارم بد کاری می‌کنم که زیر قولم می‌زنم.

باید از همان اول می‌گفتم نمی‌توانم.

حُب، دلم نیامد. یعنی دیدم به بهانه‌ی این سمینار
می‌توانم یک بار دیگر شاهرخ مسکوب را ببینم. و بهش سلام
کنم و دست بزرگش را توی دست‌هام بگیرم. فکر کردم به
این بهانه می‌توانم پس از سال‌ها یک بار دیگر خانم گلی ترقی
را ببینم و بگویم سلام استاد. به خاطر گل روی نسیم
خاکسار گفتم باشد. می‌خواستم بیایم، محمد رضا صفدری

را بغل کنم و ببوسم. بینم منیرو روانی پور پس از این سالها چه شکلی شده یا مندنی پور، یا رضا دانشور. گفتم یک بار دیگر به لبخند قشنگ محسن یلفانی نگاه کنم. به خاطر این چیزها بود که قول دادم. اما حالا می بینم نمی توانم.

امیدوارم مرا ببخشید، خانم کسمایی.

دست خودم نیست.

کتاب فارسی که دست می گیرم حالم بد می شود.

از شنیدن موسیقی ایرانی حالم بد می شود.

از دیدن فیلم ایرانی هم همین طور.

تنها غذایی که بلد بودم بپزم، آبگوشت بزباش بود. اما

حالا از شنیدن اسمش حالم به هم می خورد.

به تنها زبانی که حرف می زدم فارسی بود و با تنها

آدمهایی که می توانستم حرف بزنم و می زدم ایرانی جماعت

بود. حالا از زبان فارسی و ایرانی جماعت حالم به هم

می خورد. برای همین یک سال است که هی توی جمله های

دانمارکی چرخ می زنم.

اسم مرا حذف کن خانم!

داستان مرا حذف کن خانم!

اصلاً بیا و بزرگواری کن و از صفحه ی روزگار محوم

کن خانم!

و اما خوبی‌ی زبان دانمارکی این است که تا من بیایم
یادش بگیرم که بتوانم ادبیات دانمارک را بخوانم عمرم تمام
شده است. یعنی الان ۱۴ سال است که درگیر inversion و
hovedsætning و Besætning هستم.

اگر هم می‌خواهید بدانید این‌ها یعنی چی بیایید
دانمارک و خودتان تجربه کنید.

این hovedætning و besætning برای خودش دنیایی
است. امروز یادش می‌گیری فردا باز می‌بینی خانم معلم کنار
جمله‌ات علامت گذاشته که Husk inversion 1 یعنی که
اینورسیون یادت باشد. باور کنید هر وقت که خانم معلم
ورقه‌ی تمرین‌های دانمارکی‌ام را به من پس می‌دهد از دیدن
این‌همه اشتباه که فقط مربوط به inversion و hovedsætning

است کیف می‌کنم. حُب تا وقتی که او کنار جمله‌هام می

بنویسد: Husk inversion, husk besætning 2

معناش این است که من هنوز می‌توانم توی این دنیای
قشنگ همین جوری برای خودم دلی دلی کنم. بعد نه این که
هنوز جزئیات زبان را درست نمی‌فهمم. معنای یک جمله را
که کشف می‌کنم چنان کیفی می‌کنم که نگو! درست‌ترش
این است که عین یک بچه‌ی کلاس اول ابتدایی ذوق می‌کنم.
توی کلاس هم که می‌نشینم عین بچه‌ها می‌شوم. به خصوص
که یک معلم زن داریم که با همه‌ی ما یک جوری عین بچه‌ها
رفتار می‌کند. البته دانمارکی‌ها با بچه‌ی شیر خوره هم عین
آدم بزرگ رفتار می‌کنند. یعنی مثل ما ایرانی‌ها می‌بچه
نمی‌گویند گوگولی موگولی، بلکه باهاش حرف می‌زنند. این
قدر باهاش حرف می‌زنند که تا زبان باز می‌کند، بدون این
که دستور زبان دانمارکی را خوانده باشد، اینورسیون‌هاش را
رعایت می‌کند. اما چون خانم معلم ما می‌داند که یک
تفاوتی بین ایرانی و عرب و دانمارکی هست، با ما به شیوه‌ی
خودمان رفتار می‌کند. من چنان کیف می‌کنم که نگو! مثلاً
یک جمله را که درست به کار می‌بری، می‌گوید: Nej, hvor
er du dygtig! 3 یا مثلاً کافی است یک کمی در مورد
جزئیات زبان دقت کنی، همان جوری آدم را تشویق می‌کند
که یک بچه‌ی کلاس اول را تشویق می‌کنیم. انگار نه انگار یک
مرد ۴۹ ساله با این ریش و سبیل خوشگل جوگندمی من

روبه‌رویش نشسته است. من که کیف می‌کنم. اما بعضی‌ها خوش‌شان نمی‌آید. مثلاً طرف چهل و شش سالش است، چهارتا بچه دارد، یک من کیر و خایه دارد. یا اگر زن باشد دست کم سه کیلو و دویست و پنجاه گرم وزن کُس و کون اوست، بعد، یک خانم معلم جوان‌تر از خودش که کُس و کونش روی هم سیصد و پنجاه گرم هم نمی‌شود، از راه می‌رسد، کلید به دست می‌آید طرف کلاس، و می‌گوید: 4! Nej, alle nine kylinger venter på mig! یا مثلاً زنگ تفریح که تمام می‌شود، سرحال و قیروار کلاس می‌شود و می‌گوید: 5. Kom ind i klassen, mine kylinger.

من که کیف می‌کنم. تا می‌گوید جوجه، می‌شوم یک جوجه‌ی کوچولو که دنبال مامانش تاتی تاتی می‌کند. در واقع توی کلاس ما فقط دوتا جوجه‌ی واقعی هست. یکی منم، یکی هم دختری شانزده، هفده ساله است. بقیه زن یا مرد، واقعا چهل، پنجاه ساله‌اند. من هم اگر کسی به یادم بیاورد، خُب یادم می‌آید که چهل و نه سال از عمرم گذشته است. چندتا دندان‌های پائین مصنوعی است. حافظه‌ام هم آن قدر ریدمون است که یک لغت را ده بار از دیکشنری در می‌آورم و دفعه‌ی یازدهم باز یادم می‌رود که معنی‌اش چی بود. و برای هزارمین بار می‌گویم گَه بگیرند این زبان دانمارکی را، اما فوراً یادم می‌افتد که نفی کردن زبان دانمارکی، مساوی است با رفتن به طرف زبان فارسی. این

است که فوراً حرفم را پس می‌گیرم و برمی‌گردم به دنیای زبان دانمارکی که دنیای کودکانی من است. توی این دنیا، مثلاً این دندان جلویی‌ام را که ماه پیش کشیده‌ام، به حساب سن و سال نمی‌گذارم. می‌گویم دندانم را موش خورده است. قضیه هم خیلی جدی است. موشه هم آن قدر واقعی می‌شود که من می‌توانم راجع بهش داستانی بنویسم.

Det var en sød mus. 6

خیلی کوچولو بود. با هم رفیق شدیم. یک موش افغانی خیلی قشنگ بود. یعنی تا من آمدم ازش بنویسم، تلویزیون یه چیزی از افغانستان گفت، و موش من افغانی شد. بعد نه این که افغانی شد، می‌خواست با زبان فارسی افغانی با من حرف بزند، اما من گفتم خانوم معلم گفته همه‌مون باید دانمارکی حرف بزنیم که زود اینتگره بشیم. موشه گفت من که نمی‌خوام اینتگره بشم، من فقط می‌خوام حرف بزنم. گفتم خانوم معلم گفته هر وقت می‌خواهین حرف بزنین، باید به دانمارکی حرف بزنین که همون جوری که حرف می‌زنین اینتگره هم بشین. گفت آخه به دانمارکی که نمی‌شه حرف زد. گفتم پس برگرد برو افغانستان، افغانی حرف بزن. بعد موشه نشست و همچین زار زار گریه کرد، که دلم برای هر چه موش سوخت. گفتم من که ۱۴ساله اینتگره نشدم این یه روزم بذار نشم. بعد، یک عالمه با هم حرف زدیم. پدر و مادرش زیر تانک له

شده بودند. خودش له نشده بود. خیلی شانس آورده بود. فقط یه چشمش کور شده بود و یه پاش چلاق شده بود و یه دونه خایه‌شم آسیب دیده بود، ولی با این‌همه به جاکشی تن نداده بود. رفته بود یک جایی زیر تانک چسبیده بود. بعد آمده بود بیرون. بعد رفته بود یک جایی زیر هجده چرخ چسبیده بود. بعد آمده بود بیرون. بعد یه جوری از زیر مرز رد شده بود. بعد وارد دانمارک شده بود. بعد رفته بود یک جایی به سازمان پناهندگان چسبیده بود.

پنجولاش صورتی بود و قشنگ بود.

همچین قشنگ بود که نگو و نپرس و حرف نزن!

من به موشه گفتم از پنجولات خیلی خوشم می‌آد.

موشه به من گفت از دندونات خیلی خوشم می‌آد.

من به موشه گفتم پنجولای تو چه جوری این جوری

صورتی شده؟

موشه به من گفت دندونای تو چه جوری این جوری

سفید و عین پنیر شده؟

بعد هم گفت گفتم پنیر دهنم آب افتاد.

گفتم دندونای من اصلا عین پنیر نیست.

گفت هست و خیلی هم خوب هست. تازه عین پنیر

تبریزی افغانی هم هست.

گفتم نیست. تازه این یکیش چند وقته

Paradentose کرده.

موشه غش غش خندید. گفت توام که زبون مادریت
ریدمون شده.

معلم‌مان هم غش غش خندید. خیلی خوشش آمده
بود. برایم نوشته بود تو خیلی باهوشی. تخیلت هم خیلی
قوی است. فقط بعضی جمله‌های دانمارکی نیست. یعنی
تخیل جمله‌های دانمارکی است. دوباره هم که نوشتم
چندتا از جمله‌هام دانمارکی نبود. یعنی وقتی موشه
پنجول‌هاش را گذاشته بود روی دندان‌های پائینی‌ام و پوزه‌ی
خوشگلش را کرده بود توی دهانم و داشت دندان بالایی را
می‌جوید، جمله‌هام غیر قابل فهم بود. اما این چیزها که مهم
نیست. مهم این است که آدم بتواند دو، سه روزش را با یک
موش افغانی خوشگل سر کند. و حتی وقتی گفت دندان
شکل پنیر است بگذارد یک تکه از آن را که هنوز
Paradentose نکرده، بخورد و بعد هم یک دفعه پدر سوخته
بازی در بیاورد و دهانش را ببندد و سیبل موشه بماند لای
تله و جیغ بکشد و آدم غش غش بخندد. بعد موشه بغض
کند و بنشیند سیبلش را با پشت انگشت‌هاش بمالد و بگوید
من دیگه بازی نمی‌کنم. و آدم بگوید...

بچه بودن خوب است. بچه بودن خیلی خیلی خوب
است. بچه که باشی موش می‌شوی، گربه می‌شوی، سگ
می‌شوی، کلاغ و عنکبوت و خرچسونه می‌شوی و به هیچ
جای جهان هم بر نمی‌خورد. بچگی که ادبیات نیست که

حساب کتاب داشته باشد. یعنی حساب کتابی هم اگر داشته باشد متعلق به دنیای بچه‌هاست. البته این موش افغانی من فقط تمرین بچگی است. بعد یک کمی که پیش بروم می‌توانم کاملاً بچه شوم و ادبیات هم خلق کنم. نمونه‌اش همین محمود مسعودی. یک شبه که سورت‌الکلاغ نوشته. یک عمری نشسته هی کلاغ شده تا این که حاصل عمرش سورت‌الکلاغ شده. یا مثلاً نسیم خاکسار که یک شبه احساس سگ شدن نکرده. کلی هی توی هلند راه رفته و هی احساس کرده سگ شده تا این که یک شب توانسته بگوید یک باره احساس کردم سگ شده‌ام. حُب اگر این محمود جان کلاغ نشده بود که ادبیات فارسی سورت‌الکلاغ نداشت. البته ممکن بود داشته باشد اما کلاغش این‌همه سورت‌الکلاغ نمی‌شد. یا مثلاً اگر این نسیم خاکسار سگ نشده بود که مرایی کافر است جایی در ادبیات ما نداشت. پس باید گفت زنده باد هر چه موش افغانی است و سگ و کلاغ. البته همان جور که گفتم این موش افغانی من هنوز در حدی نیست که بشود گذاشتش کنار سگ‌ها و کلاغ‌ها اما فعلاً به خاطر پنجه‌های کوچولوی صورتی قشنگش، اجازه بدهید کنار این سگ‌ها و کلاغ‌ها بنشیند. درست است که هنوز چندان وجه مشترکی با سگ و کلاغ ندارد. ولی فعلاً بچه است. قول

می‌دهم وقتی که بزرگ شد سگ‌ها و کلاغ‌ها بهش ناز
شست بدهند.

می‌گفتم که درس خواندنم هم عین بچه‌هاست. هیچ
وقت تکالیف مدرسه را انجام نمی‌دهم. معلم یک چیزی
می‌دهد راجع به تاریخ دانمارک، من می‌روم از موش افغانی
خودم می‌نویسم. یک شعر می‌دهد از Dan turel ، من می‌روم
شعری را که دوست دارم می‌خوانم. حوصله‌ی Dan turel را
ندارم، ترجیح می‌دهم چیزی بخوانم که از آن کیف می‌کنم.
مثلاً این شعر را تا حالا دست کم هزار بار خوانده‌ام و الان
هم که برای هزار و یکمین بار بخوانم باز از خواندنش کیف
می‌کنم:

Hvor er min store taske?
Hvor er min store taske?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.
Hover er min store blyant?
Hover er min store blyant?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.7

یا مثلاً هر وقت این شعر را می‌خوانم روحم تازه
می‌شود:

Ole elsker havregryn
Gule d og gulerød
Jeg er vild med søde sager, når jeg slikker har jeg det
fint.
når jeg slikker har jeg detfint. 8

البته شعرهای ناب هم می‌خوانم‌ها. مثلاً یک شعری هست که خیلی هم کوتاه است. یکی از خوانندگان ناز دانمارک یعنی Paul Dissing خوانده است. گمانم شعرش هم مال Benny Andersen باشد. چون این پُل دیسینگ همه‌اش شعرهای بنی آناسن را می‌خواند. هر دوتاشان شاهکار دانمارکند. آن قدر سرزنده و سرشار از زندگی هستند که آدم سرمای دانمارک را فراموش می‌کند و این آسمان همیشه کدرش را. کافی است این شعرش را بخوانی. بعد می‌بینی آسمان دانمارک خیلی هم آبی است، خیلی هم قشنگ است خلاصه‌ی مطلب شعر ناب که می‌گویند همین است. داستانش این است که یک بچه‌ای یک روز برای اولین بار اسب می‌بیند. می‌زند زیر گریه که:

Giv mig en hest mor;
En hest vi to kan ride på;
Kun vi to mor;
Op i himlen blå.

یعنی یه اسب به من بده مادر

یه اسب که ما دوتا سوارش بشیم

فقط ما دوتا مامان

و بریم توی آسمون آبی.

شب عید، مادری یک اسب چوبی براش می‌خرد.

بچه‌ها اسب چوبی را که می‌بیند می‌زند زیر گریه که:

Giv mig en hest mor;

En hest vi to kan ride på;
Kun vi to mor;
Op i himlen blå.

بعد، سال‌ها بعد. وقتی که بچه بزرگ شده و برای خودش مردی شده است مادره یک اسب بهش هدیه می‌ده. بعد، همان طور که پسره و مادره روی اسب نشسته‌اند، پسره که حالا برای خودش مردی شده، یاد رویای زیبای دوران کودکیش می‌افتد می‌زند زیر گریه:

Giv mig en hest mor;
En hest vi to kan ride på;
Kun vi to mor;
Op i himlen blå.

بین چه قدر زیباست. شعرش زیباست. صدای خواننده‌اش زیباست. موسیقی‌اش زیباست. اصلاً سرتاپاش زیباییست. آخرش مادر را داریم، اسب را هم داریم. بگیرم که آرزوی رفتن توی آبی آسمان هنوز در حد آرزوست. بین خانم کسمایی، من وقتی بچه می‌شوم، سوار بر اسبم،

اسب زیر نشیمن من است،

و مادرم هم هست.

حُب، درست است، اندوه آرزوی رفتن توی آسمان آبی هنوز هست. اما دست کم می‌شود به بوی حنای موهای مادر دل خوش بود. یا همین که بازوهایش را میان

بازوهایمان احساس می‌کنیم تسکینی است برای اندوه از دست دادن پروازمان در میان این آبی قشنگ.

حُب، حالا اگر من بیایم توی حوزه ادبیات فارسی

می‌دانی چه جوری می‌شود؟

نه مادری دارم،

نه اسبی،

نه آسمان قشنگی.

خودم هم می‌شوم سگ، می‌شوم کلاغ.

حالا باز خدا پدر این محمود مسعودی را پیامرزد که این قدر شرف دارد که از همان اولین جمله می‌گوید من کلاغم کونم دریده است. یا مثلاً نسیم جانم از همان اول می‌گوید احساس می‌کنم سگ شده‌ام. اما بعضی‌ها آن قدر حقه بازند که کلی آدم را می‌برند این ور و آن ور بعد تازه آخرش آدم متوجه می‌شود همراه یک سگ می‌رفته و نمی‌دانسته. اما آدم یک بار فریب می‌خورد و همراه یک همچین آدم‌های سگی می‌رود. وقتی هم فهمید که ای بابا داشته با آدمی می‌رفته که آدم نبوده و سگ بوده دیگر ویش می‌کند. من که این جوری هستم. حالا اگر یک همچین نویسندگانی سورت‌الکلاغ هم بنویسد سراغش نمی‌روم. من از حقه‌بازی یعنی فقط تکنیک بازی در داستان خوشم نمی‌آید. من می‌گویم آقا جان، خانم جان، اگر سگی از همان جمله‌ی اول رگ و راست بگو. اگر هم کلاغی همین‌طور. این که

هی کله‌معلق بزنی و آخرش معلوم شود سگی به درد ما بچه‌ها نمی‌خورد.

فکرش را بکنید خانم کسمایی، آدم دویست، سیصد صفحه با آدمی رفته باشد و بعد، ناگهان ببیند آدمه، آدم نبوده، سگ بوده. بعد هم اسمش را می‌گذارند تکنیک داستان‌نویسی.

آخر این چه تکنیکی است که دست مرا می‌گیری و می‌بری و هم‌ای گند و گوزم را نشانم می‌دهی و بعدش هم یک دفعه سیکیم خیاری مرا سگ می‌کنی؟

اون که می‌گه کلاغی، می‌گم خیلی خُب، این یکی ام که می‌گه سگی، بازم می‌گم خیلی خُب، بعد این نامرد، منو برمی‌داره می‌بره می‌بره. بعد، بدون هیچ قاعده‌ای و یک دفعه می‌بینم که من سگم. بعد، بعضی از این ایرانی‌های سگ ندیده هم راجع به‌ش نقد می‌نویسند، بعد، بعضی از این دانمارکی‌ها و آلمانی‌ها و فرانسوی‌های سگ ندیده هم برمی‌دارند کارش را ترجمه می‌کنند. یکی هم نیست به‌شان بگوید آقا، سگ واقعی، فقط یه دونه تو ادبیات ماست، اونم سگ نسیم خاکساره. کلاغ واقعی هم فقط یه دونه‌س که کلاغ محمود مسعودی‌یه. جاکش واقعی هم فقط یه دونه‌س که توی بیشتر داستان‌های اکبر سردوز‌آمی‌یه.

باور کنید چنین نویسنده‌هایی تر می‌زنند به ادبیات فارسی و فرانسوی و هر کجا که هست. حالا ادبیات که

مهم نیست. درست است که آرزوی من این بوده که چخوف یا دست کم آلبر کامو شوم، ولی همان جور که در آخرین کتابم گفته‌ام انسان مهم‌تر است. حُب این جور آدم‌ها اول تر می‌زنند به ادبیات فرانسه. بعد تا چشم باز کنی می‌بینی تر زده‌اند به سرتاسر فرانسه. یعنی وقتی که یک ایرانی را به فرانسوی نشان می‌دهند که معلوم نیست سگ است یا آدم، به ذهن فرانسوی همان جور تر می‌زنند که به ذهن من زده‌اند. خانم کسمایی، باور کنید گاهی من آدم می‌بینم، فکر می‌کنم سگ است، گاهی سگ می‌بینم، فکر می‌کنم، این که سگ نیست، آدم است. حُب ریدمون که گفتم یعنی همین دیگه.

حالا اگر من بگویم این جور نویسندوها یک مشت جاکشانند، می‌گویند این اکبر «مانی دپرسیون» داره. بیچاره دوباره گرفتار مانی و دپرسیون شده. آره، مانی دپرسیون دارم، خویشم دارم. برای این که کاملاً مطمئن شوید می‌گویم نه تنها این جور نویسندوها بلکه این جور منتقدها و این جور دانمارکی‌ها و آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها هم که کارهای این جور نویسندوها را ترجمه می‌کنند، ولی سگ‌ها و کلاغ‌های واقعی ادبیات فارسی را نمی‌بینند. خیلی جاکش تشریف دارند. می‌گویم و بلند هم می‌گویم و هیچ‌کاریم هم نمی‌توانید بکنید. مگر نگفتید مانی دپرسیون دارد؟ حُب آدمی که همچین چیزی داشته باشد، بیمار است دیگر. آدم بیمار هم

مسئول هیچ چیزی نیست. پس می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید. هر کاری می‌خواهد بکند، و تا شما بیاید دست به کار شوید به کل جامعه‌ی فرانسه و دانمارک ریده است. بعد هم تازه وقتی که بگیریش، کاری نمی‌توانید بکنید. هر قانونی آدم بیمار را تبرئه می‌کند. فرانسه هم که جمهوری اسلامی ندارد که تا آدم بگوید جاکش، بگیرد چوب توی کونش کنید. من خودم یک پا فرانسوی هستم. درست است که هنوز آلبر کامو نشده‌ام، اما می‌دانم که اولاً فرانسوی‌ها از دوران ماقبل تاریخی جمهوری اسلامی گذشته‌اند. دوماً اگر هم یکی مثل من، مستحق باشد که چوب تو کونش کنند، عین این هم‌وطن‌های دانمارکی من که خیلی وقت‌ها تحت تاثیر ادبیات فرانسه‌اند، کارشان حساب کتاب دارد. مثلاً این‌ها آن قدر روی همه چیز کار کرده‌اند و آن قدر کارشان دقیق و علمی است که حتی اگر بخواهند چوب توی کون آدم کنند، آدم آن‌قدرها دچار وحشت نمی‌شود. چون می‌داند دست کم قانونی هست.

یعنی یکی مسئول چوب است.

یکی مسئول کون آدم است.

یکی مسئول چوب کردن توی کون آدم است.

یکی هم مسئول بند آوردن خونریزی‌ی سوراخ کون آدم

است.

اما تا آن جا که من به یاد می‌آورم جمهوری اسلامی فقط یک تکه چوب بزرگ داشت. بعد، هر کس، از هر صنفی، با هر عقیده‌ای، دینی، بی‌دینی، می‌گفت بالای چشمت ابروست، می‌گرفت و همان چوب معروفی را که گفتم، توی کونش می‌کرد. چوب هم نبود. نیم‌سوز بود. مال جمهوری اسلامی هم نبود. مرده ریگ تاریخی سرزمین ایران بود. نیم‌سوزی به قدمت کورش و داریوش کبیر. روش هم با خط میخی نوشته بود من، کورش، شاه شاهان، دارنده‌ی نیم‌سوز. اما چون توی آن مملکت هم‌ا‌ش سانسور بوده، حتی روی نیم‌سوز کتیبه‌ی کورش را هم چندتا میخ کوبیده‌اند. سانسور سانسور است. شاه و رعیت نمی‌شناسد. خلاصه این جور بود. فقط یک نیم‌سوز بود. یکی هم نبود که بگوید آخر جاکش‌ها! این اکبر بیچاره تمام محیط دایره‌ی کونش پنج سانت و نیم هم نمی‌شود. آخر انصاف هم خوب چیزی‌ست. من اصلاً نمی‌گویم هیچ دولتی نباید باشد که چوب تو کون‌مان کند. نه خیر. من ایرانی هستم. در تمام عمر چند هزار ساله‌ام دست کم این را فهمیده‌ام که اگر دولتی نباشد که تا دهان باز می‌کنیم، چوب توی کون‌مان کند، خودمان به جان هم می‌افتیم و چوب که چیزی نیست، دسته هونگ و هر چه دم دست‌مان بیاید توی کون هم‌دیگر می‌کنیم. من فقط می‌گویم عین انسان معاصر عمل کنید. عین دانمارکی و فرانسوی. یعنی یک کمی با

حساب و کتاب و قانونی. البته این جور که شنیده‌ام گویا بین روشنفکران مسلمان ایران، جنبشی به وجود آمده که می‌خواهد این چوبی را که گفتم به اندازه‌ی مناسب در آورد، و بعد، به شیوه‌ی اسلامی معاصر توی کونمان کند. من که صد در صد موافقم. به قول شاعر:

هر گلی نو که در جهان آید

ما به عشقش هزار دستانیم

می‌گفتم تا آنجا که حافظه‌ی من قد می‌دهد در تمام طول تاریخ، هر جاکشی که به ما حکومت کرده، از همین نیم‌سوز مشهور استفاده کرده است. همیشه هم موفق شده. چون وقتی آدم کارش به نیم‌سوز بکشد یا جا در جا گوز را می‌دهد، و قبض هم بی قبض، یا این که باید تمام عمرش را با کون آتش و لاش سر کند. حُب چون بعضی از همین مسئولان جمهوری اسلامی هم کونشان آتش و لاش شده بود، فکر کردند تنها چیزی که توی این سرزمین کاربرد قاطع دارد همین نیم‌سوز علیه‌السلام است.

آقا، منِ بدبخت خیاط بودم. یک عمری زور زدم که حلاً اقل یک چیزی در حلاً آلبرکامو بشم. بعد دیدم هر چی که بنویسم سر کارم با نیم‌سوز است، گفتم گور پدر آلبرکامو، و برگشتم سر چرخ خیاطی و قیچی و برشکاری. بعد، دیدم می‌گویم چرا سوزن چرخ خیاطی گران شده، نیم‌سوز دور و برِ کونم پرسه می‌زند. می‌گویم چرا نخ

زیگزال پاره می‌شود، نیم‌سوز دور و برِ کونم چرخ می‌زند. گفتم جاکش‌ها! حالا که این جوری شد، اگر ژان پُل سارتر نشدم تخم پدرم نیستم. اما تا آمدم به خودم بجنبم دیدم آتش و لاش‌ترین کون‌پاره، در طول تاریخ چندهزار ساله‌ی ایران زمین، همین خودم هستم.

بله، می‌گفتم این غریب‌ها مثل جمهوری اسلامی نیستند که یک چوب داشته باشند این هوا و هر کسی بگوید بالای چشم‌تان ابروست بگیرند و همان یک چوب را تو کونش کنند. اولاً برای آدم وکیل مدافع می‌گیرند. دوما هر وکیل مدافعی، هر چی هم که جاکش باشد، اول از همه باید بیاید ببیند این اکبری که به این‌ها گفته جاکشانند چه جور جاکشی است. بعد، می‌بیند از نوع جاکش‌های ادبیات فارسی است. بعد باید برود سراغ ادبیات فارسی تا دلیلش را پیدا کند. حُب حالا اگر برود سراغ محمود جانم، خودش باید اقرار کند که من کلاغم کونم دریده است. اگر برود سراغ نسیم باید اقرار کند سگ شده است. آن هم یک سگ مطیع و بدبخت. اگر برود سراغ اکبر سردوزآمی جانم باید اقرار کند که عمری است جاکشم. بعد، حُب وقتی به هر طرف نگاه کند کلاغ ببیند و سگ و جاکش، ان و گه‌اش قاطی می‌شود آن وقت باید بیاید زیر دست حاجی‌اش و بخواند:

Hvor er min store taske?

Hvor er min store taske?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.
Hover er min store blyant?
Hover er min store blyant?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.

خانم کسمایی، راستی چی شد که تصمیم گرفتی ادبیات فارسی برای اینها ترجمه کنی؟ راستش من نمی‌دانم ادبیات فارسی به چه کار فرانسوی‌ها می‌آید. من که اگر جای تو بودم می‌گذاشتم اینها با همان استاندال و ژرار دو نراول خودشان عشق کنند و با آبرکامو و چه می‌دانم همین مارگاریت دوراس و غیره و غیره. آخر خواندن ادبیات فارسی هم شد کار؟

خانم کسمایی، باور کن من اصلاً نمی‌فهمم چرا باید ادبیات فارسی را وارد ادبیات باشکوه فرانسه کرد. به شرفت قسم من اصلاً نمی‌فهمم چرا باید ذهن فرانسوی را با گند و گوز ادبیات فارسی آشنا کرد.

ادبیات فارسی بیمار است.

ادبیات فارسی گرفتار مانی دپرسیون است.

ادبیات فارسی سگ است و ذلیل است.

ادبیات فارسی حتی اگر کلاغ باشد و چنگ و منقارش

خونی باشد، بالش شکسته است.

ادبیات فارسی پُر است از آدم‌هایی که توی کپنهاگ راه

می‌روند و احساس می‌کنند قرن‌هاست جاکشانند.

خانم، ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

زنان: وای وای

دسته‌ی اول: وای تو خواهر

درد غریبی، فدای تو خواهر!

سپاه جور، قافله‌ی اشرار، کار آن قوم ستمکار!

دسته‌ی دوم: وای، وای تو خواهر! (نُدبه، نمایشنامه،

بهرام بیضایی، نشر زمانه، کالیفرنیا، ۱۹۸۳)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

: ای عایشه که مظلوم‌تر از مقدسه‌هایی، خواهرکم،

خواهر روسپی‌ی من. راست است که تو خودت را توی

دست و پای آنها انداخته‌ای؟ برای چه؟ برای این که چه

فداکاری‌ی بیهوده‌ی را پیشکش چه قهرمانی بکنی؟ چه

رستگاری و آرامشی را که جاهای دیگر پیدا نکردی زیر

تنه‌های سنگین نظامی کشف کنی؟ (نماز میّت، رضا

دانشور، کتاب لوح، تهران ۱۳۵۷)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

و حالا ملک میر مخلوع ما همه همین یک قطعه بود:

نه پرچمی داشت، نه درختی، نه گلی. فقط دونفر، در انتهای

قلمرو او، نشسته بودند بر دو سوی پشته‌ای از خاک و

سراسر ملک روبه‌رو هم‌ه‌اش پرچم و گل بود و آدم‌هاش توی

هم می‌نویدند. (میر نوروزی ما، در مجموعه داستان پنج گنج، هوشنگ گلشیری، انتشارات آرش، سوئد ۱۹۸۹)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

... و این یکی که این جا روی گل و شل نشسته بود،

خیلی بیچاره نشسته بود.

خیلی ذلیل نشسته بود.

رفتم کنارش، من هم ذلیل نشستم.

نان‌ها جر خورده، پاره شده توی بغلش بود.

جای گالش حسین روی کتف و پشت پیراهنش گل

نشانه بود.

و من برای پیرهنش که دیگر سفید نبود، گریه می‌کردم.

و من برای لب‌هایی که آن گلی مثل ماه قشنگش

پریده بود، و زرد شده بود، و مثل من شده بود، گریه

می‌کردم.

برای نان‌شیرمالش که حسین همین حالا پاره کرده بود،

برای کونش که قبلاً پاره کرده بود و من نمی‌دانستم،

گریه می‌کردم.

نان سنگ توی دستم بود و کنارش نشسته بودم و

همراه او که گریه می‌کرد، گریه می‌کردم.

(مونولوگ پاره پاره شما، اکبر سردوزآمی، انتشارات

باران، سوئد، ۱۹۹۸)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

و مصیبت گّه است!

گّه!

گّه!

گّه!

گّه!

موسیقی مصیبت هم گّه است!

گّه!

گّه!

گّه!

گّه!

سینما مصیبت هم گّه است!

گّه!

گّه!

گّه!

گّه!

بوی گّه!

بوی گّه تمام وجودم را گرفته است.

بوی گّه تمام وجودم را گرفته است.

به من نزدیک نشوید!

به من نزدیک نشوید!

ترجمه‌ی جمله‌های دانمارکی:

۱- اینورسیون یادت باشد.

۲- اینورسیون یادت باشد، بی‌ستینگ یادت باشد

۳- وای چه قدر باهوشی!

۴- وای، جوجه‌هام منتظر مانده‌اند.

۵- جوجه‌های من بیان سرکلاس.

۶- یک موش قشنگ بود.

۷- کیف بزرگ من کجاست؟

کیف بزرگ من کجاست؟

اعصاب آدم خورد می‌شه از بس که هی می‌ره گم

می‌شه.

مداد بزرگ من کجاست؟

مداد بزرگ من کجاست؟

اعصاب آدم خورد می‌شه از بس که هی می‌ره گم

می‌شه.

۸- اوله حلیم دوست دارد

و هویج و باز هویج

من عاشق شیرینی‌جاتم. وقتی به خروس قندای لیس
می‌زنم کیف می‌کنم.
وقتی به خروس قندای لیس می‌زنم کیف می‌کنم.